

# گرگ‌های سرنوگراتس

گزیدهٔ داستان‌های ساکی

هکتور هیو مونرو

ترجمهٔ

روبرت صافیان

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران - ۱۴۰۱

## گزیده داستان‌های ساکی

## گابریل-ارنست

در مسیر ایستگاه در کالسکه، کانینگهام، دوست هنرمند ون‌چیل گفت: «در جنگل‌های شما یک جانور درنده هست». این تنها جمله‌ای بود که او در همهٔ راه به زبان آورد، اما چون ون‌چیل بی‌وقفه حرف زد، سکوت همسفرش خیلی به چشم نیامد.

ون‌چیل گفت: «شاید روباهی باشد که راهش را گم کرده یا یکی دو راسوی محلی باشند. گمان نکنم پای چیز گنده‌تری وسط باشد.» مرد هنرمند چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد، وقتی روی سکوی قطار ایستاده بودند، ون‌چیل گفت: «منظورت از یک جانور درنده چه بود؟»

کانینگهام گفت: «هیچی. امان از دست فکر و خیال‌های من. این هم قطار!»

بعد از ظهر آن روز، ون‌چیل به یکی از گردش‌های معمول خود در املاک جنگلی‌اش رفت. او در اتاق مطالعه‌اش یک بوتیمار پُر شده داشت و نام تعداد زیادی از گل‌های وحشی را می‌دانست؛ بی‌خود نبود که عمه‌اش او را یک طبیعت‌گرای بزرگ می‌دانست. به هر رو، یک راهپیمای بزرگ که بود. عادت داشت از هر چیزی که در طول راهپیمایی‌اش می‌دید یادداشت‌های

ذهنی بردارد، نه برای کمک به دانش معاصر، بلکه به منظور فراهم آوردن خوراک برای گفتگوهای بعد از راهپیمایی. وقتی بلوبری‌ها به خودنمایی در میان گل‌ها پرداختند، او این موضوع را به اطلاع همه رساند. در آن فصل سال، چنین رویدادی برای شنوندگانش چندان نامحتمل نبود، اما دست کم باعث شد آنها احساس کنند که او بی‌پرده همه چیز را با آنها در میان می‌گذارد.

اما چیزی که ون‌چیل در این بعدازظهر بخصوص دید، کاملاً از طیف تجربه‌های معمولی دور بود. بر برآمدگی سنگی نرم، مشرف به استخری عمیق، در بیشه درختان بلوط، پسری حدود شانزده ساله دراز کشیده بود و دست‌وپای قهوه‌ای خیس خود را زیر تابش آفتاب خشک می‌کرد. موهای خیس او به خاطر شیرجه‌ای که تازه زده بود به دو طرف باز شده و به سرش چسبیده بود و چشم‌های قهوه‌ای روشنش، آنقدر روشن بودند که مثل چشم‌های ببر می‌درخشیدند و با یک جور حالت مراقب، کاهلانه ون‌چیل را می‌پاییدند. شبخ غیرمترقبه‌ای ظاهر شده بود، و ون‌چیل پیش از اینکه حرفی بزند خود را در فرایند تازه‌ای یافت که نامش فکر کردن بود. این پسر بچه با این ظاهر وحشی از کدام جهنمی پیدایش شده بود؟ بچه زن آسیابان حدود دو ماه پیش گم شده بود و گمان می‌رفت که در رودخانه افتاده و آب او را برده است، اما آن بچه تقریباً نوزاد بوده نه یک نوجوان نوبالغ.

ون‌چیل پسرک را مؤاخذه کرد: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

پسرک جواب داد: «معلوم است، آفتاب می‌گیرم.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«همین جا. در این جنگل.»

ون‌چیل گفت: «نمی‌توانی در جنگل زندگی کنی.»

پسرک با لحنی که انگار بخواهد به ون‌چیل دلداری بدهد گفت: «جنگل

خوبی‌ست.»

«شب‌ها کجا می‌خوابی؟»

## اسردنی و اشتار

کُنرادین ده سال داشت و پزشک خانواده گفته بود که پسرک بیش از پنج سال دیگر زنده نخواهد ماند. پزشکی که اینطور تشخیص داده بود، آدم نازک نارنجی ضعیفی بود که در حوزه طبابت حرفش را خیلی جدی نمی‌گرفتند، اما نظر او مورد تأیید خانم دو روپ قرار گرفته بود، کسی که در همه موارد دیگران ناچار بودند حرفش را به شدت جدی بگیرند. خانم دو روپ عموزاده و سرپرست کُنرادین بود و در چشم او آن سه‌پنجم دنیا را نمایندگی می‌کرد که ضروری، نامطبوع و واقعی بود؛ دو پنجم دیگر، که در تضاد دائم با این بخش‌ها قرار داشت، در خودش و تخیلاتش خلاصه می‌شد. این روزها کُنرادین فکر می‌کرد سرانجام به فشار سلطه‌گر چیزهای کسالتبار و ضروری - مانند بیماری، محدودیت‌های تیمارداری و یکتواختی بی‌انتهای سر تسلیم فرو می‌آورد. بدون تخیلاتش که به سبب تنهایی‌اش غنی و انبوه بودند، مدت‌ها پیش از پا در آمده بود.

خانم دو روپ هرگز، حتی در صادقانه‌ترین لحظات زندگی‌اش، نزد خود اعتراف نکرده بود که از کُنرادین بدش می‌آید، با وجود این، احتمالاً ته ذهنش به نحو مبهمی می‌دانست که سرکوفت زدن به پسر بچه «به خاطر خیر و صلاح خودش» وظیفه‌ای بود که با رغبت و از سر رضایت انجام می‌داد.

کنرادین با صداقتی ناگفتنی از او نفرت داشت و می‌توانست این نفرت را به خوبی پنهان کند. معدود کارهای لذتبخشی که او می‌توانست بکند، با این احتمال که از دید سرپرستش ناخوشایند می‌بودند، حظ دو چندان به او می‌بخشیدند. خانم دو روپ از حوزهٔ دنیای خیالی کنرادین طرد شده بود - چیز کثیفی بود که اجازهٔ ورود به آنجا را نداشت.

حیاط کسالتبار و بی‌نشاط خانه، تعداد زیادی پنجرهٔ مشرف به آن داشت که هر لحظه ممکن بود باز شوند و پیامی با مضمون «این کار را بکن» یا «آن کار را نکن» یا یادآوری گذشتن وقت خوردن فلان دارو از آن به گوش برسد، هیچ جذابیتی برای کنرادین نداشت. چیدن میوه از چند درخت میوه‌ای که در باغ بود از سر حسادت برای او ممنوع اعلام شده بود؛ گویی اینها انواع کمیابی بودند که در سرزمین بایر لم‌پزرعی روییده باشند. در حالی که پیدا کردن تاجر میوه‌ای که حاضر باشد برای کل محصول سالانهٔ آنها ده شیلینگ پردازد کار دشواری بود. اما، در یک گوشهٔ فراموش‌شدهٔ حیاط، که تقریباً پشت بوته‌ای پلاسیده از دیده پنهان بود، انبار ابزار و آلات متروکه‌ای با ابعاد آبرومندانه قرار داشت و کنرادین در محدودهٔ دیوارهای آن، پناهگاهی برای خود یافته بود، جایی که خصوصیات متفاوت اتاق بازی و کلیسا را یکجا داشت. کنرادین یک عالم اشباح آشنا در این انبار اسکان داده بود که برخی از گوشه‌هایی از تاریخ بیرون کشیده شده بودند و برخی دیگر از مغز خودش. اما انبار به خاطر داشتن دو سرنشین زنده و دارای گوشت و خون به‌خود می‌بالید. در یک گوشه، مرغی با بال و پر ژولیده از نژاد هودان زندگی می‌کرد که پسرک تمامی محبت خود را که جای دیگری برای بروز آن نداشت، نثار او می‌کرد. دورتر، در میان تاریکی، قفس بزرگی بود که به دو بخش تقسیم شده بود؛ یکی از این دو بخش که با میله‌های آهنی از بیرون جدا می‌شد مسکن یک راسوی بدبوی گنده بود. یک بار شاگرد قصابی از روی رفاقت آن را با قفس و همهٔ متعلقاتش در ازای سکهٔ نقره‌ای که کنرادین زمانی دراز در خفا چون گنجی قیمتی از آن

## لورا

آماندا پرسید: «واقعاً نمی‌میری که، ها؟»

لورا گفت: «دکترها گفته‌اند فقط تا سه‌شنبه دوام می‌آورم.»

آماندا نفس‌زنان گفت: «چه می‌گویی؟ امروز شنبه است؛ اگر این‌طور باشد اوضاع خیلی جدی است.»

لورا گفت: «جدی بودن اوضاع را نمی‌دانم، اما شک ندارم که امروز شنبه است.»

آماندا گفت: «مرگ همیشه جدی‌ست.»

لورا گفت: «اما من نگفتم می‌میرم. به احتمال زیاد دیگر لورا نخواهم بود، اما همچنان می‌توانم در قالب چیز دیگری به زندگی ادامه دهم. گمان می‌کنم در قالب یک جور جانور. می‌دانی، اگر آدم در زندگی فعلیش آدم خوبی نبوده باشد، روحش در جسد ارگانیسم پست‌تری حلول می‌کند. و من، خوب که فکرش را می‌کنم، می‌بینم آدم چندان خوبی نبوده‌ام و هر وقت شرایط اقتضا کرده تنگ‌نظر، خسیس، کینه‌ای و از این جور چیزها بوده‌ام.»

آماندا شتابزده گفت: «شرایط هرگز چنین چیزهایی را اقتضا نمی‌کرده.»

لورا گفت: «می‌بخشی، اگر ناراحت نمی‌شوی، می‌خواهم بگویم اگر بت یکی از شرایطی است که تا دلت بخواهد چنین چیزهایی را اقتضا

می‌کند. تو زن او هستی و وضع تو فرق می‌کند؛ تو سوگند خورده‌ای به او عشق بورزی، احترام بگذاری و با او مدارا کنی؛ اما من چنین سوگندی نخورده‌ام.»

آماندا اعتراض کرد: «من نمی‌فهمم. اگر بت چه عیبی دارد؟»

لورا منصفانه پذیرفت که «راستش را بخواهی عیب از من بوده است. او صرفاً شرایطی را فراهم می‌آورد که عیب‌های من خود را نشان دهند. مثلاً یادت هست آن روز که سگ‌هایم را برای گردش برده بودم چه قشقرقی به پا کرد؟»

«بله، سگ‌ها ت جوجه‌های خال‌خالی ساینکی او را دنبال کردند و دو تا از مرغ‌هاش را که روی تخم نشسته بودند، از لانه‌هاشان پراندند و علاوه بر این همه باغچه‌هاش را لگدمال کردند. خودت می‌دانی که او چه عشق و علاقه‌ای به پرندۀ‌هاش و باغچه‌هاش دارد.»

«به هر حال لازم نبود تمام شب را راجع به مرغ و خروس‌هاش حرف بزند و درست موقعی که من تازه داشتم از بحث لذت می‌بردم، بگوید دیگر کافی‌ست لازم نیست همچنان راجع به این موضوع صحبت کنیم.» لورا این را گفت، بعد از خنده ریسه رفت و اضافه کرد: «و این درست همان جایی است که یکی از کینه‌جویی‌های من خودش را نشان داد.» در خنده‌اش هیچ نشانی از پشیمانی نبود. «فردای ماجرای توله سگ‌ها، همه مرغ‌های خال‌خالی‌اش را در انبار نگهداری نهال‌ها حبس کردم.»

آماندا گفت: «چطور توانستی این کار را بکنی؟»

لورا گفت: «خیلی راحت. دو تا از مرغ‌ها وانمود می‌کردند در حال تخم گذاشتن هستند، اما من هیچ اعتنایی به آنها نکردم.»  
«ما فکر کردیم همه چیز تصادفی بوده است!»

لورا گفت: «می‌بینی؟ وقتی می‌گویم جان من در جسم ارگانسیم پست‌تری حلول می‌کند، بی‌جهت حرف نمی‌زنم. گمانم یک جور جانور می‌شوم. اما از طرف دیگر، چون آدم خیلی بدی هم نبوده‌ام، فکر کنم یک